

نویسنده

حنامینه. ترجمه معصومه شبستری

۱۹۹ یادداشت مترجم؛ میان نویسندگانی که در این تحقیق مورد بررسی قرار دادم، حنامینه از کسانی بود که توجهم را بسیار به خود جلب کرد؛ و آنچنان مجذوب شیوه نگارشی او شدم که تصمیم گرفتم در اولین فرصت داستانهای دیگر او را نیز ترجمه کنم و دیگران را نیز در بهره بردن از زیبایی نوشته هایش شریک سازم.

ولی متأسفانه علی رغم تلاش بسیار نتوانستم، اطلاعاتی در مورد این نویسنده بزرگ بدست آورم و تنها چیزی که می دانم این است او یکی از بزرگترین نویسندگان سوریه است که تعدادی از داستانها و رمانهایش در این کشور به فیلم سینمایی تبدیل شده و در میان عربها نیز طرفداران زیادی دارد. او اکنون یکی از نامزدان جایزه نوبل در ادبیات است که به احتمال زیاد این جایزه را از آن خود خواهد نمود. هم اکنون نیز این نویسنده مشهور سوری در قید حیات است و شاید این مسأله خود، از بزرگترین دلایل نبودن اطلاعات در مورد زندگینامه وی باشد. ولی این نویسنده در هر جا و هر زمان که بدنیآ آمده باشد، هر پدر و مادری که داشته باشد، هر درسی که خوانده باشد و هر حرفه ای که داشته باشد، به هر حال یکی از ستارگان درخشان آسمان ادبیات است و آثار او در جهان عرب بازتاب وسیعی داشته است.

نویسنده

هیاهو و غوغا در راهروی زندان و سلولهای مشرف بر آن پیچیده است. دود سیگار همه جا را فراگرفته و بوی ناخوشایند آشغال و عرق بدن و بوی نم و رطوبت و رایحه دل آزار دستشویی ها به مشام می رسد. از پشت میله ها، صداهایی با انواع لهجه ها و لحنها و با خواسته ها و انواع دشنامها بر می خیزد و همه آنها متوجه زندانبانی است که در ابتدای راهرو پشت میزی انباشته از دستبندهای آهنی و پرونده ها و کاغذهای پراکنده نشسته است. پشت سر او، بر روی دیوار، تعدادی تفنگ و دستبند اضافی آویخته است.

۲۰۰

رفت و آمد بر روی پله های منتهی به راهرو همچنان صورت می گیرد. بعضی بالا می روند و بعضی پایین می آیند و با هر گروهی که از راه می رسد، یا آنجا را ترک می کند؛ صدای به هم خوردن دستبندهای آهنی و صدای جرینگ جرینگ زنجیرها همراه با قیژ قیژ درهای آهنی که میله های مشبک دارند، به گوش می رسد.

دستبندها از میچ زندانیان باز می شود و بر روی میز انباشته می گردد یا در میان زندانبانان دست به دست می چرخد تا بهترینش را انتخاب کنند. زنجیرها و درهای آهنی نیز، هم در حال بسته شدن و هم در هنگام باز شدن سرو صدا می کنند.

اینجا بازداشتگاه زندان عدل در دمشق است، که از تعدادی سلول کوچک نیمه مستطیل که در مقابلشان راهرو و پشتشان دیوار است، تشکیل شده است.

تعدادی لامپ کم نور، راهرو و ورودی سلولهای تاریکی را که پر از زندانیان و بازداشت شدگانی است که به اینجا آورده شده اند؛ روشن می کند.

استاد یاسین در گوشه یکی از همین سلولها، میان دو زندانی چمباتمه زده بود. یکی از آنها دزد و دیگری نابینایی همجنس باز بود که با پسری مرتکب عمل زشتی شده بود.

در همین حال گروهی از زندانیان، با سنها و جثه های مختلف دورتادور سلول را گرفته بودند، به هم فشار می آوردند و همدیگر را هل می دادند تا شاید به در سلول برسند و از آنجا شاهد اتفاقاتی باشند که در راهرو می افتد.

استاد یاسین از سخنانی که از اطرافش شنیده می شد، متوجه شد که هم سلولی هایش در آن سلول به دلیل ارتکاب جرمهای مختلفی دستگیر شده اند. میان آنها از قاتل و دزد و کلاهبردار گرفته تا افراد سابقه دار و بعضی که هنوز تکلیفشان مشخص نیست و بعضی دیگر نیز که بی گناه

به زندان افتاده اند؛ به چشم می خورد. این گروه گرفته و غمگینند، مدام آه می کشند و خیره و مبهوت به اطراف می نگرند. در حالیکه بقیه زندانیان باهم صحبت می کنند، سیگار می کشند، می خندند و به یکدیگر فحش و ناسزای می گویند.

و هرگاه که زندانبانان نزدیک یکی از زندانیان می رسند، یا زمانیکه زندانیان برای رفتن به دادگاه یا داسرا از راهرو می گذرند، سروصدا بالا می گیرد، همه می شود و همه با هم در فریاد کشیدن مسابقه می گذارند. یکی می خواهد خبری به وکیلش برساند؛ دیگری می خواهد از نزدیکانش خبری بگیرد و کسی دیگر نیز ملتسانه از زندانبان می خواهد که چیزی از بیرون برایش بخرد.

و مسئولی که پشت میز، در ابتدای راهرو نشسته است، مانند یک مدیر با جذب، پوست کلفت و عبوس دائماً فریاد می زند.

بسه دیگه؛ ای او باش بی همه چیز... به خدا همچین می ندازمت تو سلول انفرادی... تو یکی رو هم آنقدر می زخم تابمیری... و نفر... صبر کنید برگردیم زندون، اونوقت بهتون می گم... از اول... و یکی از زندانیان بدون توجه به تهدیدات زندانبان فریاد می زند؛
به شرف قسم، سید ممد... به استاد عبدالستار تو اتاق و کلابگو...
و دیگری داد می زند:

سید مصطفی، برادر! دست به دامنتم، به استاد بگو محاکمه منو قبل از اینکه وقتش بگذره، جلو بندازه.

و سومی فریاد می کشد:

رضوان! جون بچت از فلانی تو سالن طبقه اول پیرس... بگو من منتظرم برام کفالت بگیره... باید همین امروز برم بیرون... چرا آنقدر دست دست می کنن؟؟ ای بی همه چیز...
در بازداشتگاه زنان، زنی فریاد می زند. او بایک زندانی دیگر گلاویز شده، دائماً به هم فحش و ناسزای می گویند و به یکدیگر چنگ و دندان نشان می دهند. در همین حال، برداشتهای مسخره آمیز و زشت اطرافیان آغاز می شود.

زندانیان به طرف میله های آهنی زندان، هجوم می آورند تا ببینند چه اتفاقی می افتد یا اینکه به فامیلها و نزدیکان و وکلایشان در آن طرف میله ها دسترسی پیدا کنند و زندانبان فریاد زنان به افرادش دستور می دهد:

برشون گردونین عقب... زنار و ساکت کنین... این چیه دیگه... اینجامل حموم زنونه شده!...

چرا جیغ می کشید؟ نوبت شما هم می رسه ...

طبق قانون هیچ کسو تا نخوان، از اینجا بیرون نمی ره. شیر فهم شد؟؟
و تمام کسانی که صحبتشان با خانواده ها یا وکلایشان تمام شده و همه آنها بی که از هل دادن و فریاد زدن خسته و ناامید شده اند؛ جای خود را به دیگران می سپارند و در یک چشم به هم زدن، گروه دیگری از زندانیان، به طرف میله های آهنی هجوم می برند و تمام حوادث و جیغ و دادها تکرار می شود.

و همچنان صدای برهم خوردن دستبندها و جرینگ جرینگ زنجیرها و قیژ قیژ درهای آهنی به دنبال صجّه ها و فریادها به گوش می رسد. و همه این صداها برای گروهی که در سلولها نشسته اند، یادآور جوّ زندان و وسایل و ابزاری است که معمولاً در آن استفاده می شود.

استاد یاسین متفکرانه و آرام به این سروصداها و جنگ و دعواها گوش می داد. او مانند قطعه چوبی که میان پره های یک آسیاب آبی گیر کرده باشد، تسلیم موقعیت پیش آمده، شده بود.

این جریان، همین امروز صبح اتفاق افتاد. شاید اشتباه از من بود که تنها به دادگستری آمدم و شاید هم کوتاهی کردم که با هیچ و کیلی مشورت نکردم. مطمئن بودم قضیه به آسانی حل می شود و نمی دانستم چیزهای به این سادگی، اینجا آنقدر پیچیده می شود. من مرتکب هیچ گناهی نشده ام، همه قضیه را توضیح دادم. به آنها گفتم که مجبور شدم به کشوری سفر کنم که ویزایش را نداشتم. همه اینها به خاطر بیماری و عجله داشتن من بود. و به محض رسیدنم به سفارت رفتم و پاسپورتم را به آنها دادم و درخواستی به دمشق فرستادم که با آن موافقت شد و اسم آن کشور به پاسپورتم اضافه شد. ولی وقتی که برگشتم به من خبر دادند که حکمی به خاطر این کار برایم صادر شده است. برای آگاهی یافتن از موضوع به آنجا رفتم و در آنجا از من خواسته شد که شرح ماجرایم را بنویسم. و من هم طبق قانون، همه چیز را نوشتم و شرح حال خود را بیان کردم. بعد اجازه خروج خواستم ولی آنان از من خواستند تا کمی صبر کنم. یک ساعتی گذشت، دوباره تقاضای رفتن کردم، ولی آنان باز هم از من خواستند تا بمانم.

سرانجام به من خبر دادند که بازداشت هستم. همه به من چپ چپ نگاه می کردند. بعد مرا با حکم به طبقه بالایی فرستادند و آنجا چیزی در دفتر ثبت کردند و یک پاسبان صدا زدند و به او دستور دادند که به من دستبند بزند و مرا با حکم و دفتر به بازداشتگاه زندان عدل منتقل کند.

من به این رفتار اعتراض کردم ...

استاد سیگار دود می کنی؟ بفرما.

دزد دستهای زمختش را به طرف استاد دراز کرد، سیگاری به وی داد و برای خودش نیز یکی روشن کرد. با ورود زندانیان جدید، شلوغی سلول بیشتر شد. استاد یاسین خودش را جمع و جور کرد تا جا را برای دیگران باز کند.

صدای قهقهه ها و خنده های کریه در اطراف استاد بالا گرفت.

مردی که روی سخنش به کوری بود که سمت راستش نشسته بود، گفت:

مگه تو توبه نکردی؟ هنوز دست از این عادت زشتت برنداشتی؟

مرد کور گفت:

لعنت بر شیطان

- احمق

مرد کور فریاد زد:

براجی به من فحش می دی؟ این سرنوشت منه! همش به خاطر علیلیه... تو می خواهی من

چیکار کنم، وقتی نمی تونم ازدواج کنم؟؟

یکی از کسانی که در حلقه آنان نشسته بود، گفت:

به کارت بیشتر فکر کن.

- چطوری؟

- می خواهی یادت بدم... به راه آسون داره.

- اون راه چیه؟

دزد چیزی گفت که همه آنها را که در حلقه نشسته بودند، به خنده انداخت. همه به مرد کور

می خندیدند.

مردی که سرش را از لابه لای پاهای دیگران بیرون آورده بود، گفت:

استاد به سیگار به من بده! الهی از جوونیت خیر ببینی.

و دزد گفت:

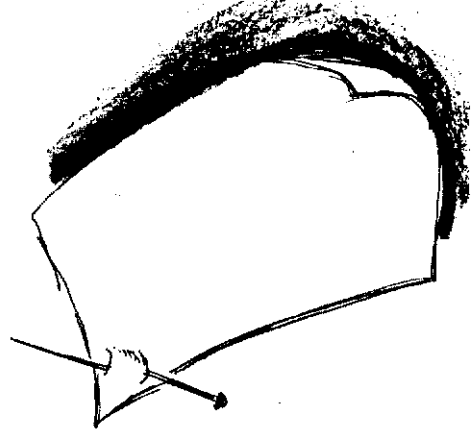
استاد حرف این کوره رو باور نکن. بی همه چیز دروغگو به اندازه موهای سرش خلاف کرده

این سیاست اونه.

استاد در حالیکه از تنگ تر شدن حلقه به دور خودش احساس خفگی می کرد؛ بلند شد و به

گوشه دیگری رفت.

در آنجا جوانک ریشو و رنگ پریده ای روی زمین افتاده بود. پوست گردنش سیاه و کبره بسته



او یکی از بزرگترین نویسندگان سوریه است که تعدادی از داستانها و رمانهایش در این کشور به فیلم سینمایی تبدیل شده و در میان عربها نیز طرفداران زیادی دارد. او اکنون یکی از نامزدان جایزه نوبل در ادبیات است که به احتمال زیاد این جایزه را از آن خود خواهد نمود. هم اکنون نیز این نویسنده مشهور سوری در قید حیات است و شاید این مسأله خود، از بزرگترین دلایل نبودن اطلاعات در مورد زندگینامه وی باشد.

- خودش داشت.

- هی... اینو بکن تو گوشت... نکنه اشم منو بیاریا... بهش بگو خودش حشیش داشت.

و جوانک حشیشی در عالم هیروت پاسخ داد:

خودش حشیش داشت.

و سر زانوی شلوارش پاره بود. جوانک سعی کرد چشمهایش را باز کند تا بفهمد مردی که به رویش خم شده به او چه می گوید. آن مردی که شلوار سیاه به تن داشت و ظاهراً هشیارتر از رفیق دیگرش به نظر می رسید دائماً چیزی را به او سفارش می کرد و می گفت:

اگه باژپرس اژت پرشید کی تو این شیگار برات حشیش گزاش بگو نمی دونم! خودش به ژره حشیش داشت! خودش داش.

و جوانک بی حال که از زور حشیش کشیدن خمار و نشئه شده جواب داد:

خودش حشیش داش.

- ایول... باااااااا... خودش به ژره حشیش داش!

کارمند دادگستری نمی خواست به حرفهای من گوش کند... به او گفتم که چه کسی هستم. گفتم که نویسنده ای معروفم، دزد و مجرم که نیستم او چنین رفتار خشنی شایسته من نیست. امیدوار بودم که مرا بدون دستبند با مأمور پلیس به بازداشتگاه بفرستد، ولی او دفتر را بست و به

دست مأمور داد؛ در حالیکه به وی دستور می داد:
بهش دستبند بزن، اینجور آدم‌ها از بقیه خطرناکترند!
و نویسنده گفت:

دستت درد نکنه، آقا! لطف کردی!

۲۰۵

مأمور پلیس به دستم دستبند زد و از پله پایین آمدیم. او می خواست از مغازه پایین هتل «سیرامیس» چیزی بخرد. در حالیکه طرف دیگر زنجیر دستبند را به دست خود بسته بود، مرا از خیابان رد کرد. شاید هم قصد تکریم مرا داشت وقتی از یک خیابان اصلی و عریض عبورم داد! از مقابل ساختمان پست به ایستگاه حجاز رفتیم. سپس به خیابان نصر پیچیدیم. چند بچه به دنبال ما می دویدند. دو زن ایستادند و با تأسف به من نگریستند. بعضی از فضولها نیز، به عقب برمی گشتند و مرا با نگاههایشان دنبال می کردند. و من بدون توجه و بی خیال راه می رفتم. چراکه تراژدی این وضع برای من به یک کم‌دی تبدیل شده بود و این کم‌دی آنقدر خنده دار بود که باعث می شد انسان به پستی روزگار و ایام لعن و نفرین بفرستد.

در مقابل ساختمان مخبرات یکی از دو جوان با فریاد به رفیقش گفت:
نگاکن... این استاد یاسین نیست؟

و من جواب را شنیدم ولی فهمیدم که آندو مرا شناختند. همچنین فهمیدم که این گروه مانند دسته ای که به دنبال عروس راه می افتند، تا رسیدن به زندان قصر و فرار رسیدن زمان محاکمه، همراهیم خواهند کرد... خیابان نصر شلوغ بود و مادر میان شلوغی به عابران برخورد می کردیم و آن موقع فهمیدم که چرا آن مأمور زنجیر دستبند مرا محکم به دست گرفته بود. چراکه میان آن جمعیت و در آن پیاده رویی که پر از واکنسی ها و بساط دوره گردا و ایستگاه اتوبوس بود، احتیاط برای مأموری که زندانی ای را می برد؛ شرط عقل است.

زندانی در چشم او مجرم است و هر بازداشت شده ای هم زندانی است. او حق ندارد از جرم زندانی سوال کند یا مقام و منزلتش را بداند.

وظیفه او این است که با محکم نگه داشتن زنجیر دستبند بازداشتی و با هشیاری کامل نگذارد او فرار کند. وقتی وارد زندان عدل شدیم؛ همه نگاهها بر من دوخته شد. گمان می کردم که آن مأمور مرا به دادگستری یا دادگاه می برد، ولی او مرا از پلکان عریضی که از سمت چپ ورودی ساختمان منشعب می شد؛ پایین برد. یکبار به راست و دیگر بار به چپ پیچید تا به زیرزمین رسیدیم. اینک ما در برابر راهرو قرار داشتیم و روبروی میز افسر نگهبان. مأمور دستبند را از

دستهای من باز کرد و به روی میز انداخت و مرا به داخل همین سلول بادی که میله های آهنی دارد، هل داد.

زندانیان بلافاصله تلاش کردند تا از مشکل من باخبر شوند. آنها پیوسته اشتیاق دارند از مشکل هر تازه واردی سر در بیاورند.

من گفتم که جریان خیلی ساده است، فقط به پاسپورت و سفر بدون ویزا مربوط می شود. ولی نگاههای آنان حاکی از ناباوری بود. چرا که تازه واردها معمولاً به سادگی جرم خود را نمی دهند و اکثر آنان دلیل واقعی دستگیر شدنشان را از دیگران پنهان می کنند.

به گوشه ای رفتم و میان یک دزد و یک نابینا نشستم. از بعضی از آنها می که در اطرافم بودند پرسیدم که چرا مرا از بیرون صدای زنده؟ به من گفتند: «تا ببینیم شانسست چچور ریاست، این بستگی به وکیل مکیلی داره که ازت دفاع می کونه».

در این هنگام تلاش کردم با کسانی که در راهرو بودند، ارتباط برقرار کنم، شاید که یکی از آنها مرا بشناسد و جریان را به خانواده ام یا یکی از وکلا خبر دهد. چرا که اگر مدت بازداشت تمام شود و قضیه ام حل نشود، به زندان منتقل می شوم و باید شب را در آنجا بگذرانم.

سه ساعتی در بازداشتگاه ماندم. نزدیک ساعت یک بود که یکی از وکلا را که از آشنایانم بود، دیدم و او را با فریاد خواندم. وقتی مرا بازداشت شده دید، تعجب کرد و با تأسف به سوی من آمد. او مردی بزرگوار، بسیار عاطفی و دل رحم بود. از پشت میله ها مرا بوسید و از دلیل بازداشت شدنم سوال کرد. قضیه را در چند کلمه برایش گفتم و او جواب داد که هیچ جای نگرانی نیست و به محض اینکه پیش قاضی بروم، قضیه با پرداخت جریمه نقدی اندکی فیصله می یابد. و قول داد که سعی کند محاکمه ام را جلو بیاورد و تا آخر کار همراهم باشد. در آخر هم از من سوال کرد که آیا نیازی به سیگار یا غذا دارم یا خیر و سپس در هنگام رفتن شنیدم که به زندانیان در حالیکه به من اشاره می کند؛ می گوید:

او استاد یاسین است... نویسنده معروف!

پاسخ زندانیان را نشنیدم. شاید او فقط به نگاه کردن به من بسنده کرد و وکیل در حالیکه به من لبخندی زد، رفت. در پی این دیدار، احساس راحتی کردم و منتظر لحظه ای ماندم که مرا بخوانند و برای محاکمه احضار شوم.

همان هیاهو و سروصدا ادامه داشت و کلماتی به طور همزمان از همه سو گفته می شد... از وقت ظهر می گذشت و کاسه صبر زندانیان کم کم لبریز می شد. فحش و داد و فریاد، هر لحظه

از سوی سلولها بیشتر می شد و همه چیز در این تابلوی نقاشی عجیب و نفرت انگیز، واضح و واضح تر می شد.

با گذشت زمان، اضطراب نیز بر من غلبه می کرد. کم کم از تعداد زندانیان کاسته می شد و ساعت بعد از ظهر غیر از چند مرد کس دیگری در بازداشتگاه نمانده بود. یکی از آنها همان دزد، دیگری مرد کور و دو نفر دیگر هم همان دو معتاد بودند که یکی از آنها هنوز داشت دادخواستی را که دوست خمارش می بایست مقابل قاضی بگوید، برایش هجی می کرد. جوانکی هم که مرد کور با او زشتی کرده بود، درست در یک قدمی دیوار روبرو، مقابل ما نشسته بود. بدون اینکه سخنی به زبان آورد، دیگران را تماشا می کرد و سعی داشت دست درازیهای دیگران را از خودش دور کند.

او جوان بانمک، با بدن و لباسهایی کثیف بود. آوارگی و بدبختی از سر و رویش می بارید و کفشی در پای نداشت. شلوار سیاهش از بس در آن خوابیده بود و هیچوقت تعویضش نکرده بود، چروکیده و نامرتب شده بود.

ساعت دو و ده دقیقه، آن جوان و استاد و دزد و مرد دیگری را باهم صدا زدند. جوان از در آهنی ای که اکنون باز شده بود، بیرون رفت و دست کوچک و لطیفش را جلو آورد تا به آن دستبند بزنند. در حالیکه بانگاههای هراسناک و تأسفار در جستجوی آن بود که چه کسی در آن طرف دستبند قرار می گیرد.

زندانیان رو به دزد فریاد زد:

تو! دستتویار جلو.

دزد گفت:

اصلاً حرفش رو هم نزن، همه چیز رو قبول می کنم الا این یکی رو... من دستم رو بذارم تو دست یه ...

زندانیان مردی را که کنار در ایستاده بود صدا زد و به او گفت:

تو بیا، منتظر چی هستی؟

و مرد با ناباوری گفت:

من اخویه والا، به من چیزای بد می بندن ... بدنام روزگار می شم.

و در آن هنگام زندانیان رو به استاد کرد و گفت:

پس تو... زود باش بیا.

یکی از بازداشتیها در حالیکه سعی می کرد حرف و کیل را به یاد زندانبان بیاندازد گفت:
ولی اون استاده! مگه نشنیدی اون و کیل چی گفت؟!
و زندانبان بالحن تمسخر آمیزی گفت:

خوش او مدی استاد! اینجا همه فقط زندونین و بس، یا لا بیا جلو.
و استاد بدون هیچ سخنی پیش آمد. دستش را دراز کرد و آنها طرف دیگر دستبند را به دست او زدند. و جوان با نگاههایش به طور مبهمی از استاد قدردانی می کرد...
زندانبان آن دورا جلوی خود به حرکت در آورد. در حالیکه همه چشمها به آنها دوخته شده بود؛
پله ها را یکی یکی بالا رفتند.

مردی در سالن طبقه اول، تا آنها را دید، آب دهانش را بر زمین انداخت و دیگری گفت:
ما شاء الله... آقا و دزدی!
و اولی پاسخ داد:

کاش دزد بود... این سگ از اینها هم پست تر است... مگر پسرکی را که با اوست، نمی بینی؟

* * *

بررسی متن

حنامینه در داستان «الکاتب» سرگذشت نویسنده ای را بیان می کند که به دلیل تخلف ناچیزی از قوانین به زندان می افتد و برای اولین بار خود را در میان مشتی دزد و خلافکار و... می بیند.
او هر چه سعی می کند خود را از این مخمصه نجات دهد، نمی تواند و با بر خورد بدی از سوی زندانبانان و مسئولین دادگستری مواجه می شود.

حنامینه در این داستان اوضاع نابسامان اجتماعی در سوریه را به تصویر می کشد و تمامی مطالب را به نحو زیبایی و با کوچکترین جزئیات بیان می دارد.

در نهایت بر دست نویسنده و غلامی که مورد تجاوز واقع شده، یک دستبند می گذارند و آنانی که نویسنده بی گناه را می بینند، او را به چنین عمل شنیعی متهم می سازند...

او وقایع و اتفاقاتی که در این زندان می افتد را به نحوی بیان می کند که می پنداری سالها در حبس بوده و شرایط و قوانین زندان را با تمام وجودش لمس کرده است. تشبیه ها و توصیفها به قدری دقیق است که خواننده احساس می کند شخصیتهای داستان را سالهاست که می شناسد، آنان را با چشمان خود می بیند، با شادی آنها شاد می شود و با ناراحتیشان غمگین می گردد.

انعکاس اوضاع نابسامان اجتماعی سوریه در داستانهای نویسندگان دیگری از جمله

عبدالسلام العجیلی نیز دیده می شود ولی هیچکدام شدت و صراحت آنچه را که حنামینه در آثارش به تصویر می کشد، ندارد. و بدین ترتیب می توان حنামینه را در افشای حقایق، فردی بسیار جسور و بی باک پنداشت.

او در تمام موارد، تحلیل دقیقی از شخصیتها دارد و توصیفهای خود را در عین مزین نمودن به احساس، بسیار منطقی و قابل درک بیان می کند.

۲۰۹ ممکن است موضوعی که وی در داستان خود آورده، موضوعی قدیمی و تکراری باشد، ولی او با مهارت و شگرد خاص خود، آنچنان رنگ و بویی به داستان می دهد که موضوع را بسیار جدید و نو می نماید.

زیبایی اسلوب و شیوایی قلم وی در توصیف نمی گنجد و تنها کسی آنرا درک می کند که نوشته های او را خوانده باشد و خود را زمانی هر چند کوتاه، در نوشته های وی غرق ساخته باشد. از دید او کلمات و مفاهیم، از درجه اهمیت یکسانی برخوردارند. او نه می خواهد متنی بی مفهوم مزین به انواع تشبیهات و استعارات و صنایع بدیعی و کلمات زیبا و آهنگین بنویسد و نه می خواهد مفهومی زیبا را در قالبی خشک و بی روح بیان دارد. بلکه او در نظر دارد مفهومی عالی را با کلماتی زیبا و اسلوبی شیوا تقدیم خوانندگانش نماید و به حق نیز تاکنون در رسیدن به این هدف بسیار موفق بوده است. ♦ ♦ ♦

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی